

در فرو بند که با من دیگر
رغبتی نیست به دیدار کسی ،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچه ی دست هوسی .

هوسی آمد و خشتی بنهاد
طعنه ای لیک به بی سامانی ،
دیدمش ، راه از او جستم و گفتم :
بعد از اینت شب و این ویرانی .

گفتم : آن وعده که با لعل لبست ؟
گفتم : تصویر سرایی بود آن .
گفتم : آن پیکر دیوار بلند ؟
گفتم : اشارت ز خرابی بود آن .

گفتم : آن نقطه که انگیخته دود ؟
گفتم : آتش زده ی سوخته ای ست ،
استخوان بندی بام و در او
مرگ را لذت اندوخته ای ست .

گفتمش : خنده نبندد پس از این
آفتابی ، نه چراغی با من .
گفتم : آن به که بپوشی از شرم
چهره ی خویش به دست دامن .

دست غمناکان - گفتم - اما
از پس در به زمین می ساید .
- خنده آورد لبش - گفتم : ولیک
هولی استاده به ره می پاید .

می درخشد گر افق ، اهرمنی ست
نیمسوزیش به کف دود اندود .
مرد آن در که امیدش بگشاد
با بیابان هلاکش ره بود .

جاده خالی ست ، فسرده ست امرود
هرچه می پژمرد از رنج دراز .
مرده هر باتگی در این ویران
همچو کز سوی بیابان آواز .

وز پس خفتن هر گل ، نرگس
روی می پوشد در نقشه ی خار .
در فرو بند دگر هیچ کسی ،
نیستش با کس رای دیدار .

نیما یوشیج - فروردین 1327